

سفر به یک

زبان دیگر

اورهان پاموک نویسنده ترک مطلبی با عنوان «ژنو ۱۹۵۹» برای نیویورکر نوشته‌وازدشواری‌های زندگی در کشور تازه‌گفته‌است

ترجمه نیلوفر طاهری

سفر به یک زبان دیگر با ما چه می‌کند؟ سفر به جایی که کلمات شکل‌های دیگری دارند و معناهای دیگری می‌سازند. می‌گویند بهترین راه آموختن یک زبان، سفر به جایی است که به آن زبان حرف می‌زنند اما وقتی به آن جا می‌رسیم با هر قدر آشنایی شبیه گم‌شده‌ها هستیم، گم‌شده‌هایی در یک سفر زبانی. اورهان پاموک نویسنده نام‌آشنای این روزها، سال ۱۹۵۹ و در کودکی به ژنو سفر کرده و صحبت کردن آدم‌ها به زبان دیگر را تجربه کرده است، تجربه‌ای که آن‌قدرها شبیه چیزی که از سفر انتظار داریم نیست.

در سپتامبر ۱۹۵۹، من و برادر بزرگم سوکت را در یک مدرسه ابتدایی فرانسوی زبان در سوئیس ثبت نام کردند. پدرمان گوندوز، یک مهندس ترک که در ریاضی استعداد داشت، در شرکت آبی‌ام ژنو استخدام شده بود و از ژوئن که از استانبول رسیده بودیم، مادرمان سکور مدام تلاش می‌کرد فرانسوی یادمان بدهد. فرانسوی اش خوب بود. از راهبه‌های ذم‌دو سیون، یک مدرسه کاتولیک در استانبول، یاد گرفته بود اما معلم نبود. ادب کردن دو پسر باغی هفت و نه ساله به خودی خود کار سختی بود، چه برسد به این که بخوای همزمان یک زبان جدید هم یادشان بدهی. بچه‌های خارجی زیادی در شهر بودند که مثل ما فرانسه نمی‌دانستند. در ساحل دریاچه ژنو، در پارک‌ها و خیابان می‌دیدیم شان. البته که بالاخره زبان یاد می‌گرفتیم، حتی شده فقط با صحبت کردن با بچه‌های مدرسه. مادرمان سرش گرم این بود که پا به پای ما و مشق‌هایمان پیش برود، پس شاید خیلی برایش مهم نبود که نتوانسته بودیم فرانسوی را از خودش یاد بگیریم. با این حال، اولین روز مدرسه بعد از این که مادرمان، ما را رساند و رفت، حسابی وحشت کردم. در حیاط مدرسه از برادرم جدایم کردند و در صف کلاس دومی‌ها گذاشتند و کمی بعد به کلاس‌مان که تمیز و پر نور بود رفتیم. معلم به همه لبخند می‌زد و به همین زودی شروع کرده بود به درس دادن. گاهی کلمه‌ای روی تخته سیاه می‌نوشت اما من نمی‌فهمیدم چطور تلفظ می‌شود. بقیه بچه‌ها هیچ وقت این کلمات را در دفترشان یادداشت نمی‌کردند، پس من هم نمی‌کردم. از گوشه چشم نگاه می‌کردم، ببینم بغل دستی‌ام چه کار می‌کند اما هیچ وقت مستقیم نگاهش نکردم. انگار همه بچه‌های کلاس حرفی برای گفتن داشتند، معلم سوال

روایت

تور لحظه آخری

سفر همیشه آن قدرها هم که ما فکر می‌کنیم سخت و پرهزینه و عجیب نیست، فقط باید ترندش را یافت

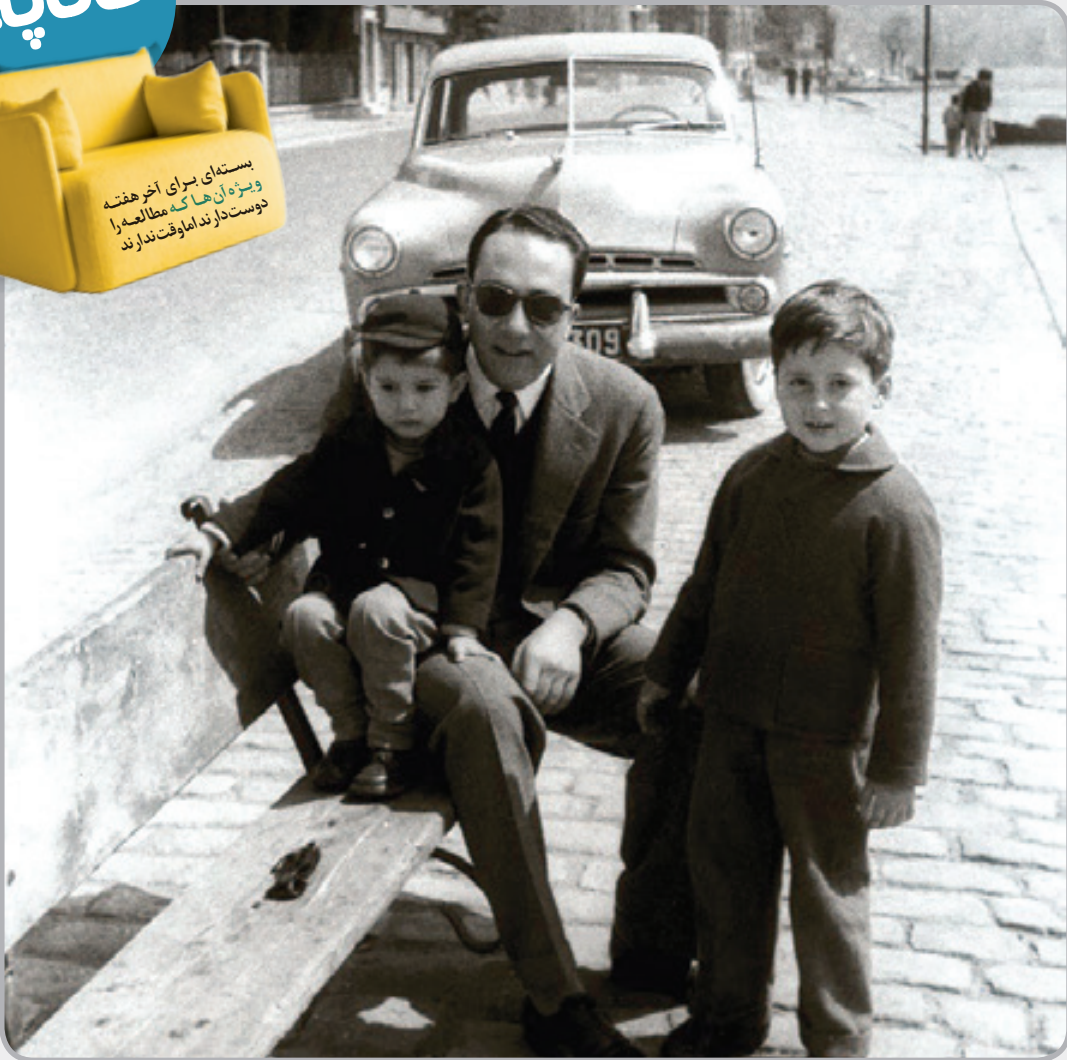


علیرضایی

پدرم اسم‌اس را بلند خواند بعد از روی عادت پرسید: «می‌آیید؟» لحن سوال کردنش همیشه بیشتر به شوخی می‌ماند تا سوال واقعی ولی این بار بعد از کمی گفت‌وگو، قضیه جدی شد و کم همه همصدا شدیم که «بالاخره ما هم باید در طول عمرمون به سفر خارجی بریم دیگه». بحث هر لحظه داغ‌تر می‌شد. تنها کسی که آن وسط یادش آمد من پاسپورت ندارم و نمی‌تونم بیایم مادرم بود. از آن‌جا که برای دانشجویی مثل من که هنوز سربازی نرفته است، گرفتن پاسپورت کاریکی دور روز نبود، انگار آب سردی روی مان ریخت. سکوت بر جمع مستولی شد. من که شور و شوق

چند لحظه پیش را دیده بودم تصمیم گرفتم با از خودگذشتگی متقاعدشان کنم که بدون من بروند و بهشان بقبولانم که من اصلاً از همان اول هم آن چنان علاقه‌مندرفتن نبودم. البته تلاش‌مزودتر از آن چه فکر می‌کردم نتیجه داد و آن قدرها هم سخت نبود. پدر با آنس مسافرتی که پیامک را فرستاده بود تماس گرفت و بلیت رزرو کرد. قرار شد پس فردا صبح حرکت کنند. مراسم بدرقه را کنار چارچوب در با در دست گرفتن یک جلد قرآن به جا آوردم راهی شان کردم. هفت، هشت ساعتی در راه بودند و همین که پایشان رسید مالیزی، سیم‌کارتی خریدند و تماس گرفتن‌ها و عکس و فیلم فرستادن‌هایشان شروع شد.

یکی از روزهای سفرشان مادرم گفت امروز می‌روند «غار میمون‌ها» و حتماً همین که برگردند هتل برابرم فیلم و عکس می‌فرستد. برای



اورهان پاموک در کنار برادر و پسرانش

می‌خواندمش. آموزش کلماتی مثل این‌ها و اعداد فرانسوی، اساس کلاس‌های زبان‌آموزی مادرم در آن تابستان بود اما سر کلاس نمی‌توانستم هیچ کدام از این کلمه‌ها را در گفت‌وگوهای فرانسوی دور و برم تشخیص بدهم و جدا کنم. در خانه هر کلمه مثل پرندهای عجیب و خاص بود اما در مدرسه کلمات مثل دسته پرندگانی بود که سراسر آسمان پرواز می‌کرد. هیچ‌تک‌پرندهای را نمی‌شد تشخیص داد.

از آن جایی که احساس تنهایی‌ام در کلاس بیشتر می‌شد، زنگ‌های تفریح در حیاط دنبال برادر می‌گشتم. بعضی وقت‌ها دست‌هم‌را می‌گرفتم. برای آن که در کلاس چهارم باشد یک هفته دیر به دنیا آمده بود. اگر استانبول مانده بودیم کلاس چهارم بود ولی در ژنو مجبور شده بود به کلاس سوم برود. اعداد را بلد بود و با شمارش معکوس سه‌تسه تا صد توی کلاس برای خودش اسم و رسم می‌به هم زده بود.

دوروز بعد، مادرم داشت برای مدرسه آماده‌مان می‌کرد که ناگهان اعلام کردم: «من نمی‌رم.» سرم را پایین انداختم و به خواهش و التماس‌ها و سوال‌هایش جواب ندادم. برادرم گفت: «من می‌رم.» با عجله از خانه رفتند. وقتی توی خانه تنها ماندیم به این فکر کردم که اگر استانبول بودیم مادرم لوسم نمی‌کرد. با این که حق مدرسه رفتن را داشتیم، حسابی پشیمان بودم. سال‌های بعد، چندین بار از مدرسه غیبت کردم و هر بار همان احساس عذاب وجدان و تنهایی بهم دست داد.

سه روز بعد پدرم گفت: «برای من و برادرم بهتر است با مادرش زندگی کنیم و در ترکیه به مدرسه برویم بنابراین مدرسه فرانسوی را ترک کردیم. هیچ وقت موفق نشدیم فرانسوی یاد بگیریم.

کاناپه



بسته‌ای برای آخر هفته ویژه آن‌ها که مطالعه را دوست دارند اما وقت ندارند

هیچ مردی حقیقی‌تر از رستم نیست

آدم‌های زیادی نیستند که مثل «شاهرخ مسکوب»، زیرویم شاهنامه را بشناسند؛ در یغا که افراد زیادی هم نیستند که خود مسکوب را بشناسند. با آوردن این چند خط، دو نشان زده‌ایم؛ یادآوری بزرگی دست‌نیافتنی شاهنامه و مزه کردن نشر پاکیزه مردی فرهیخته.

«نه هرگز مردششصد ساله‌ای در جهان بود و نه روین‌تنی و نه سیم‌رغی تا کسی را یاری کند اما آرزوی عمر دراز و بی‌مرگی همیشه بوده است و در بیچارگی امید یاری از غیب هرگز انسان را رها نکرده است. نه عمر رستم و واقعیت است سیم‌رغ اما همه حقیقت است و این تیلور اغراق‌آمیز آرمان‌های بشر است و وجود پهلوانانی خیالی. زندگی رستم واقعی نیست. تولد و کودکی و پیری و مرگ او همه فوق بشری یا شاید بتوان

گفت غیر بشری است. ولی با این همه مردی

حقیقی‌تر از رستم و «زندگی و مرگی» بشری‌تر از آن او نیست. او تجسم روحیات و آرزوهای ملتی است. این پهلوان، تاریخ نیست ولی تاریخ است آن چنان که آرزوی شد و این تاریخ برای شناختن اندیشه‌های ملتی که سال‌های سال چنین جامه‌ای بر تصورات خود پوشاند، بسی گویاتر از شرح جنگ‌ها و کشتارهاست. از این نظر گاه افسانه رستم، از اسناد تاریخ، نه تنها حقیقی‌تر بلکه حتی واقعی‌تر است زیرا این یکی نشانه‌ای است از تلاطم امواج و آن دیگری مظهری از زندگی پنهان اعماق اما با این همه افسانه رستم تنها ساخته آرزو نیست، واقعیت زندگی در کار است. این نیرومندترین مردان هم در جنگ با سهراب طعم تلخ شکست را می‌چشود و رنر دبا اسفندیار در می‌ماند و سرانجام مرگ، که چون زندگی واقعی است، او را در کام خود می‌کشد. حتی اسفندیار بی‌مرگ نیز شکار مرگ است. واقعیت ریشه این یلان را در دل خود دارد. پهلوانان شاهنامه مردان آرزویند که در جهان واقعیت به سر می‌برند. چنان سر بلندند که دست‌نیافتنی می‌مایند، درخت‌هایی راست و سر به آسمان ولی ریشه در خاک و به سبب همین ریشه‌ها دریافتنی و پذیرفتنی. از جنبه زمینی، در زمین و بر زمین بودن، چون مایند و از جنبه آسمانی تجسم آرزوهای ما و از هر دو جهت تبلور زندگی.

واقعیت و گریز از واقعیت. آدمی

در آن‌هاست و از این دیدگاه

کمال حقیقت‌اند.»

از کتاب «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار»

داستانک

امر دیگه‌ای باشه؟

ناصر غیانی | مترجم



فرانتس هولر گارسون که داشت بشقاب و کار دو چنگال را جمع می‌کرد، به مشتری گفت: «امر دیگری باشد، مشتری گفت: «یک نوشیدنی خنک، یک ویلا تو کوه‌های زوریخ، یک ماشین کورسی و یک رفیق خوب و خوش صحبت که بشه باهاش گپ زد.» گارسون گفت: «کمی زیاده‌خواهی است ولی خب ببینم چه کار می‌شود کرد.» چند لحظه بعد که داشت نوشیدنی را سرو می‌کرد، یک محضر دار با او بود که سندویلا بی در زوریخ و یک ماشین کورسی پارک‌شده توی گاز اژ ویلا را به همراه داشت. مشتری تشکر کرد و چای نوشید. در همین لحظه مردی که چشم‌هایش برق می‌زد، نشست پشت میز و گفت که در گپ‌زدن شهره خاص و عام است. مشتری پیش از این که رستوران را به همراه رفیقش ترک کند، در دفترش نوشت: «کیفیت غذا متوسط. پذیرایی عالی.»



عکس ژوئیس است